

# بیجه‌ها بنتیری



• سال پنجم • تیر ۹۵ • شماره ۵۲  
ماهنامه ویژه کودکان نابینا و کم بینا



## به شما تقدیم می‌کنیم

- ۲ ..... میهمانی فراموش نشدنی
- ۴ ..... علی کوچولو و دورین
- ۷ ..... مورچه‌ی بور
- ۸ ..... پیامبری در شکم ماهی
- ۱۳ ..... به مالت نناز
- ۱۸ ..... گل‌ها و دانه‌ها
- ۲۰ ..... مواد غذایی انرژی‌زا
- ۲۲ ..... کوتاه و شنیدنی
- ۲۴ ..... جوابم را بده
- ۲۴ ..... زنگ خنده
- ۲۶ ..... پاسخ چیستان‌های خرداد

## میهمانی فراموش نشدنی

آن شب چند تا از همسایه‌ها میهمان خانه‌ی ما بودند. ما یک خانوادگی شلوغ و پر جمعیت هستیم و آن شب خانه‌ی ما شلوغ‌تر هم شده بود. همه در حال جنب‌وجوش و رفت و آمد بودند، بزرگ و کوچک، زن و مرد دست به‌دست هم داده بودند و می‌خواستند سفره‌ی شام کامل و زیبا و صمیمی باشد.

همه که سر سفره نشستند، خوردن شام با نام خدا شروع شد. آقای شمسی همسایه‌ی روبه‌رو خاطرات سفرهایش به شهرهای مختلف را تعریف کرد. آقای میریان هم که نظامی است و به بسیاری از شهرهای کشور سفر کرده، از آداب و رسوم مردم این شهرها تعریف می‌کرد.

در این میان، علیرضا پسر آقا رحمان میوه‌فروش پیش خواهر بزرگش رفت و چیزی در گوش او گفت. خواهرش مداد و کاغذی از کیفش در آورد و به او داد. همه کنجکاو شدند ببینند علیرضا می‌خواهد سر سفره شام چه بنویسد. علیرضا کنار پدرش نشست و به دهان آقای میریان خیره شد.

آقا رحمان وقتی دید همه دست از خوردن کشیده‌اند و با تعجب به پسرش نگاه می‌کنند، دستی به سر علیرضا کشید و گفت: «پسر من مارکوپلو است و دوست دارد همه چیز را در باره‌ی همه جا بداند. شما خاطرات خود را تعریف کنید، علیرضا هم نکات جالب را برای خودش یادداشت می‌کند.»

خواهر بزرگم نگاهی به ما انداخت و گفت: «یاد بگیرید! علیرضا هم سن و سال شماست اما حتی سر سفره هم دست از یاد

**گرفتن برنمی دارد.» روز بعد یادداشتهای علیرضا در بین ما  
بچه‌ها دست به دست می‌شد. از خواندن آن‌ها خیلی لذت بردیم  
و چیزهای جدید زیادی یاد گرفتیم.**

«قاصدک»

**علی کوچولو و دوربین**

**علی کوچولو چی داشت، چی داشت؟**

**یه دوربین عکاسی داشت**

**عکس می‌گرفت خیلی قشنگ**

**رنگ و وارنگ**

**یه روز علی وقتی که داشت**

**تو کوچه عکاسی می‌کرد**

**گنجشکی دید بانوک زرد**

گنجشگِ اشی مشی  
رو شاخه‌ای نشسته بود  
بال‌های خود رو بسته بود  
یه مرتبه علی کوچولو  
یه عکس خوب گرفت از او  
یهو کلاه قرمزی،  
با کله‌ی وزوزی  
دوان دوان سر رسید  
علی رو دید و خندید  
با دوربینش علی کوچولو  
یه عکس خوب گرفت از او  
حسنی با گاوش می‌گذشت

— کجا می رفت؟ — به کوه و دشت

علی گرفت از اون‌ها

یه عکس خیلی زیبا

بز بز قندی اومد

بع و بع و بع صدا زد

بزغاله‌ها دویدند

به بز بزرگ رسیدند

علی کوچولو بی هوا

عکسی گرفت از اون‌ها

داشت می‌دوید گرگِ بلا

به دنبال بزغاله‌ها

علی رو دید و ایستاد

دندوناشو نشون داد  
علی کوچولو وقت غروب  
گرفت از او یه عکس خوب  
خورشید خانم تنگ غروب خسته بود  
علی کوچولو،  
دریچه‌ی دوربینشو بسته بود  
می‌خواست تا عکس‌ها رو چاپ کنه  
تو آلبومش بذاره و قاب کنه

«اسدا... شعبانی»

مورچه‌ی بور  
آن مورچه‌ی بور، بال مگسی را  
می‌برد به لانه آن لانه کجا بود؟

توی رگِ دیوار، در گوشه‌ی خانه  
آن مورچه‌ی بور، از غصّه رها بود  
بی رهن و اجاره، مستأجر ما بود

«محمود پوروهاب»

## پیامبری در شکم ماهی

در روزگاران قدیم در شهر نینوا مردمان بتپرستی زندگی می‌کردند. آن‌ها به‌جای خداوند یکتا، مجسمه‌های چوبی و سنگی ساخته بودند و می‌پرستیدند. خداوند پیامبر خود حضرت یونس (:) را به‌سوی آن‌ها فرستاد تا آن‌ها را راهنمایی کند. حضرت یونس (:) مردم را به‌سوی خدا دعوت می‌کرد تا به خداوند یکتا ایمان بیاورند ولی آن‌ها به حرف‌هایش گوش نمی‌دادند و پیامبر خدا را مسخره می‌کردند.

حتی یک نفر از آن‌ها هم به خدا ایمان نیاورد.

حضرت یونس (: ) از ایمان آوردن آن‌ها ناامید شد و بی‌خبر، شهر را ترک کرد. آن‌قدر پیاده رفت تا به بندر رسید. کنار ساحل یک کشتی در حال حرکت بود و به شهر دوری می‌رفت. حضرت یونس (: ) سوار آن کشتی شد تا از نینوا دور شود.

بعد از مدتی که کشتی از ساحل دور شد، ناگهان باد شروع به وزیدن کرد و باران تندی آمد و طوفان شد. موج‌ها به‌سوی کشتی می‌آمدند. مسافران ترسیده بودند ولی ناخدا می‌گفت: «آرام باشید! اگر کمی صبر کنید، طوفان تمام می‌شود.» هرچه می‌گذشت، طوفان شدیدتر می‌شد. موج‌ها بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شدند و کشتی را بالا و پایین می‌بردند. طناب‌های بادبان

پاره شدند، حالا ناخدا هم ترسیده بود زیرا در تمام عمر خود طوفانی به این شدت ندیده بود.

همه می گفتند: «حتماً یک نفر گناهکار در کشتی است و خدایان از دست او خشمگین هستند.» آن‌ها تصمیم گرفتند قرعه‌کشی کنند و قرعه به نام هر کس افتاد، او را به دریا بیندازند. سه بار قرعه‌کشی کردند و هر سه بار قرعه به نام حضرت یونس (:) افتاد، پس او را به دریا انداختند.

حضرت یونس (:) زیر آب فرو رفت و نزدیک بود غرق شود که ماهی بزرگی او را بلعید. او هنگام غرق شدن فهمید اشتباه کرده و از کار خود پشیمان شد. او باید با صبر بیشتر، مردم را به سوی خدا دعوت می‌کرد و بدون اجازه‌ی خدا از شهر خارج نمی‌شد.

حضرت یونس (: ) در شکم ماهی با خدا راز و نیاز و توبه کرد. خدا توبه‌ی او را پذیرفت و مدتی بعد، به ماهی فرمان داد او را سالم به ساحل بیندازد. هنگامی که حضرت یونس (: ) از شکم ماهی خارج شد و به ساحل رسید، تصمیم گرفت دوباره به شهر نینوا برگردد و مردم را به سوی خدا دعوت کند.

وقتی به شهر رسید، بار دیگر به مردم گفت به جای بت‌های سنگی و چوبی، خداوند یکتا را پرستند ولی آن‌ها باز او را مسخره کردند و رنجاندند. آن حضرت گفت: «خدایا، این مردم به حرف‌های من گوش نمی‌دهند و مرا مسخره می‌کنند.» خداوند به او فرمود: «ای یونس، به آن‌ها بگو اگر تا سه روز ایمان نیاورند، عذاب بزرگی بر آن‌ها فرود می‌آید.» آن حضرت این خبر را به آن‌ها داد و به کوهی در نزدیکی

شهر رفت تا از عذاب خدا در امان باشد اما مردم حرف‌های او را باور نکردند. روز سوم هنگامی که مردم از خواب بیدار شدند، دود سیاه و غلیظی آسمان شهر را پوشانده بود. آن‌ها نزد پادشاه رفتند تا چاره‌ی کار را از او بپرسند. پادشاه که مرد عاقلی بود گفت: «این ابر حتماً نشانه‌ی عذابی است که یونس از آن خبر داده بود. پس بگردید و او را بیابید و نزد من بیاورید.» مردم هرچه گشتند، حضرت یونس (:) را پیدا نکردند. وقتی شاه فهمید حضرت یونس (:) شهر را ترک کرده، به مردم گفت: «اگر یونس در شهر نیست، خدای یونس که ما را به سوی او دعوت می‌کرد، حاضر است و ما را می‌بیند و صدای ما را می‌شنود. همگی باید به او ایمان بیاوریم.» پس دستور داد همه لباس‌های کهنه و پاره بپوشند و پای برهنه به صحرا بروند.

خودش هم لباس پاره پوشید و پای برهنه به صحرا رفت. همه توبه کردند و به خداوند یکتا ایمان آوردند.

خداوند توبه‌ی آنها را پذیرفت، عذاب را از آنها برداشت و مردم به شهر باز گشتند. قوم حضرت یونس (: ) تنها قومی بود که همگی با هم ایمان آوردند و خدا آنها را عذاب نکرد.

«عزت سنایی راد»

## به مالت نناز

می‌گویند در روزگار قدیم، مردی صاحب ثروت فراوان و غلام و کنیز بسیاری بود. روزی با عده‌ای از خدمتکاران خود به حمام رفت. غلام مخصوص، قلیان جواهرنشانی را برای او آماده کرده بود. مرد هر بار که وارد خزینهی حمام می‌شد و بیرون می‌آمد پُکی به قلیان می‌زد و دوباره زیر آب می‌رفت. یکی از

این دفعات وقتی سرش را بیرون آورد، با خودش گفت: «آیا کسی بالاتر، قدرتمندتر و ثروتمندتر از من وجود دارد؟» او که به خودش مغرور شده بود، با همین افکار، سرش را زیر آب فرو برد. وقتی از زیر آب بیرون آمد، هیچ کس را در اطراف خود ندید نه از کارگران حمام خبری بود و نه از خدمتکارانش. هرچه فریاد زد: «لباس‌های مرا بیاورید!» کسی پاسخ نداد، همه جا ساکت بود.

سر انجام از آب بیرون آمد و به سراغ لباس‌هایش رفت. دید به جای لباس‌های گران‌قیمت و راحت، لباس‌های کهنه و پاره آن‌جا قرار دارد. وقتی نزد حمامی آمد و لباس‌های پاره را به او و همکارانش نشان داد، همگی با داد و فریاد بر سرش ریختند و گفتند: «این کار هر روز توست که به حمام بیایی و

لباس‌های کهنه و پاره‌ات را با لباس‌های افراد ثروتمند عوض کنی و فرار کنی.» بعد همگی با هم او را کتک زدند و از حمام بیرون کردند.

مرد به هر جای شهر که رفت، برایش ناآشنا و غریبه بود. می‌دید این شهر، شهر خودش نیست. خسته و گرسنه وارد یک حمام شد، دید سفره‌ی نانی در آن جا است. کمی از آن نان خورد و تا صبح در همان جا ماند. نزدیک صبح برای تلافی نانی که خورده بود و تشکر از حمامی، حمام را گرم کرد.

وقتی صاحب حمام آمد، مرد ماجرای خوابیدن خود و خوردن نان را برایش تعریف کرد. حمامی از او خوشش آمد و او را به کارگری گرفت. پس از مدتی، وقتی دید او فرد زرنگی است، کار جامه‌داری حمام را هم به او سپرد. کم‌کم حمامی از

**درستکاری و تلاش مرد غریبه خوشی آمد و دختر خود را به عقد او در آورد.**

**مدتی گذشت و مرد غریبه و همسرش صاحب چند فرزند شدند و ثروت مرد حمای به دخترش رسید اما مرد غریبه، غمگین و افسرده بود و بیشتر وقتها در فکر بود. روزی همسرش آن قدر اصرار کرد تا مرد ماجرای زندگی قبلی خود را برای او بازگو کرد.**

**همسرش گفت: «تو نباید به ثروت و قدرت خود مغرور می‌شدی و خدا را فراموش می‌کردی. برای این که مشکل حل شود، باید شب پارچه‌ی سیاه کهنه‌ای را بر سرت بیندازی. بعد به پشت‌بام بروی و در برابر خداوند توبه کنی و از او بخواهی تو را ببخشد اما قول بده وقتی دعایت برآورده شد، من و فرزندان**

**را فراموش نکنی!»**

**مرد پذیرفت. شب تکه پارچه‌ی کهنه و سیاهی را بر سرش کشید، به پشت‌بام رفت و آن‌قدر به درگاه خدا ناله و زاری کرد تا خوابش برد. هنگام اذان صبح، از خواب بیدار شد. نماز خواند و رفت تا در حمام را باز کند. داخل خزینه شد تا زیرا ب خزینه را بردارد. وقتی از آب بیرون آمد، غلام خود را با قلیانی در دست، بالای سرش دید. خواست حرفی بزند که غلامش گفت: «آقا، این بار که زیر آب رفتی، چرا این‌قدر طول دادی؟ چند دقیقه است که منتظر بیرون آمدن شما هستم.»**

**مرد همه چیز را فهمید، خدا را شکر کرد. از حمام بیرون آمد و به خانه رفت. همسرش به او گفت: «امروز دیرتر از حمام آمدی؟» مرد با خود گفت: «اما چند سال است که من رفته و زن**

گرفته‌ام و چند فرزند دارم.» این‌گونه بود که مرد فهمید این ماجراها برای آگاه شدن او از قدرت خدا و تنبیه او بوده است. با خود گفت: «به مالت نناز به شبی بند است، به جمالت نناز، به تبی بند است.» مرد از آن پس همیشه شاکر خدا بود و ثروتش را در راه رضای خدا و خدمت به بندگان او صرف کرد. وقتی کسی به دارایی، زیبایی یا کالا و مالی که دارد مغرور می‌شود، این مثل را برای آگاه کردن او به کار می‌برند.

«فوت کوزه‌گری، مصطفی رحمان دوست»

## گل‌ها و دانه‌ها

آیا می‌دانید چرا گیاهان، گل دارند؟ دلیل آن، کمک به دانه‌های گردهی گیاه است تا از گیاهی به گیاه دیگر منتقل شوند. گیاهان برای تولید دانه، به دانه‌های گرده نیاز دارند. در

بعضی گل‌ها، دانه‌های گرده به وسیله‌ی باد از محلی به محل دیگر منتقل می‌شوند و در بعضی دیگر از گل‌ها، حشرات گرده‌افشانی را انجام می‌دهند. گل‌ها به کمک دانه‌های گرده، می‌توانند دانه تولید کنند.

بوی خوش و رنگ روشن گل‌ها، حشرات را به سوی آن‌ها جلب می‌کند. حشرات برای نوشیدن شهد گل‌ها روی آن‌ها می‌نشینند. پس از آن که حشره از شهد گل استفاده کرد، هنگام برخاستن از روی گل، دانه‌های گرده‌ی آن به پاها و بدنش می‌چسبند و هنگامی که روی گل دیگری می‌نشیند، دانه‌های گرده را به این گل منتقل می‌کند.

تعداد کمی از گیاهان، بدون گل هستند. این گیاهان به جای دانه، هاگ تولید می‌کنند. زمانی که هاگ‌ها روی زمین مرطوب

می‌افتند، شروع به رشد می‌کنند. قارچ چتری از خانواده‌ی قارچ‌ها است و قارچ‌ها گل ندارند و غذای مورد نیازشان را از گیاهان و مواد پوسیده‌ی موجود در خاک به‌دست می‌آورند. درختانی نظیر کاج، تنه‌ای راست و بلند و برگ‌های نازک و سوزنی شکل دارند.

دانه‌های این نوع درختان، درون قسمتی به نام «مخروط کاج» قرار دارند.

«ترجمه مجید عمیق»

## مواد غذایی انرژی‌زا

کربوهیدرات‌ها کربوهیدرات‌ها به شما انرژی می‌دهند. شما برای انجام هر کاری از جمله دویدن، راه رفتن، صحبت کردن، فکر کردن و مطالعه به انرژی نیاز دارید.

نان، ماکارونی، حبوبات و شیرینی مقدار زیادی کربوهیدرات دارند. مواد شیرین، مقدار زیادی انرژی دارند اما انرژی آنها زیاد در بدن نمی ماند. انرژی موادی مانند ماکارونی، نان، حبوبات و غلات بهتر از شیرینی هستند زیرا مدت طولانی تری در بدن می ماند. کوهنوردان معمولاً با خودشان مقداری شکلات می برند تا در موقع ضروری که بدن شان به انرژی بیشتر نیاز دارد، آن را مصرف کنند. ورزشکاران هم به کربوهیدرات بیشتری نیاز دارند.

چربی چربی ها به بدن انرژی می رسانند اما اگر بدن شما به انرژی نیاز نداشته باشد، چربی ها به صورت لایه ای زیر پوست بدن ذخیره می شوند تا در زمان لازم، مورد استفاده قرار بگیرند. چربی ها مانند لباس های پشمی، بدن را گرم نگه

می‌دارند و از آن محافظت می‌کنند. چربی‌هایی که در قسمت پایین بدن ذخیره می‌شوند، مانند بالش هستند و به راحتی روی آن می‌نشینید. کره و روغن مارگارین جزو چربی‌ها هستند.

«امیر صالحی طالقانی»

## کوتاه و شنیدنی

\* سوسک حمام، می‌تواند ۹ روز بدون سر زندگی کند تا اینکه از گرسنگی بمیرد.

\* حلزون می‌تواند سه سال بخوابد.

\* گربه می‌تواند بیش از ۱۰۰ صدا با حنجره‌ی خود تولید کند در حالی که سگ کمتر از ده صدا تولید می‌کند.

\* بیشترین ضربان قلب را قناری با هزار بار در دقیقه و کمترین را فیل با ۲۷ بار در دقیقه دارد.

\* نوعی وزغ وجود دارد که در بدنش سم لازم را برای کشتن  
۲۲۰۰ انسان دارد.

\* قوهی چشایی پروانه در پاهایش است.

\* اگر ماهی قرمز را در اتاق تاریک بگذارید، کم‌کم رنگش  
سفید می‌شود.

\* لاشخورها قادر به دیدن یک موش کوچک از ارتفاع چهار  
هزار متری هستند.

\* چشم شترمرغ از مغزش بزرگ‌تر است.

\* خرگوش و طوطی تنها حیواناتی هستند که می‌توانند بدون  
برگشتن، اشیای پشت سر خود را ببینند.

«ناصر نثار»

## جوابم را بده!

- ◀ آن چیست که کاف دارد اما گاف ندارد، لام دارد و میم ندارد، غین دارد و عین ندارد؟
- ◀ آن چیست که همه کس و همه چیز، باید آن را داشته باشند؟
- ◀ آن چیست که پایش در سر است و رویش در پا؟
- ◀ آن چیست که صدا دارد اما بدن ندارد؟
- ◀ آن چیست که آدمی هرچه بیشتر داشته باشد، خشنودتر است؟

«پاسخ‌ها در ماه بعد»

## زنگ خنده

☺ معلم: «به پاهای این حیوان نگاه کن و بگو چیست؟» هادی

نگاه کرد و گفت: «نمی‌دانم.» معلم پای حیوان دیگری را نشان داد. هادی باز هم گفت: «نمی‌دانم.» معلم عصبانی شد و گفت: «اسمت چیست تا یک صفر برایت بگذارم.» هادی کفش و جورابش را در آورد، پایش را بالا گرفت و گفت: «حالا شما از روی پاهای من اسم مرا بگویید.»

☹️ رضا: «برادر من روزی یک بار اصلاح می‌کند.» علی: «این که چیزی نیست، برادر من روزی بیست بار اصلاح می‌کند.» رضا: «چرا دروغ می‌گویی؟ مگر می‌شود آدم روزی بیست بار اصلاح کند!» علی: «بله! برادر من آرایشگر است.»

☹️ حمید: «ببخشید اصغر آقا، شیر دارید؟» اصغر آقا: «بله جانم، چقدر می‌خواهی؟» حمید: «یک کیلو شیر گاو.» اصغر آقا: «ولی ظرف تو کوچک است!» حمید: «پس بی زحمت یک کیلو شیر

**گوساله بدهید.»**

**☹️ مادر: «دخترم، چرا آینه را شکستی؟» دختر: «داخلش یک**

**نفر داشت ادای مرا درمی آورد.»**

**☹️ فرزند: «بابا، مامان توی تعمیرگاه ماشین است. می گوید پول**

**تعمیرات را شما می دهید یا خودش پردازد؟» پدر: «ما که**

**دیروز این ماشین را تعمیر کردیم و پولش را هم خودم**

**پرداختم.» فرزند: «پول تعمیر ماشین را نه، پول تعمیر دیوار**

**تعمیرگاه.»**

**پاسخ چیستان های خرداد**

**شلنگ، صابون، برف، گاو صندوق، مورچه.**



# Bacheh-ha Boshra



Managing Director: Nasrin Azyabi  
Address: P.O. BOX 17775/348 Tehran  
Fax: +9821 3110266  
Cell Phone: +98 912 307 0328  
Website: www.kamna.ir

کامپوزیتور: تهران، میدان ایران - میدان ۴۴، پلاک ۴۸  
تلفن: ۳۳۱۰۲۶۶۶ / ۳۳۵۱۳۳۳۰۴  
تلفکس: ۳۳۱۰۲۶۶۶ شماره: ۰۹۱۲ ۳۰۷۰۳۲۸  
تهران، میدان و میدان

ماهنامه ویژه کودکان تابناک و کم بینا

مدیر انتشار و مدیر مسئول: نسرین آزیابی  
نویسنده: حسین یوسفی فرزندانی  
ویراستار: مریم محمد حسینی  
تهران صندوق پستی: ۱۷۷۷۵/۳۳۸